

– من به معین میگم تو خواهرش هستی اون حتما خیلی خوشحال میشه

با شنیدن این حرفش سریع واکنش نشون دادم :

– خواهش میکنم آرام من اصلا دوست ندارم هیچکس با خبر بشه میفهمی؟!

با شنیدن این حرف من متعجب شد و گفتم :

– چرا دوست نداری هیچکس با خبر بشه؟!

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم کاملا مشخص بود چرا دوست نداشتم هیچکس خبر دار بشه

– خواهش میکنم آرام بهم قول بده؟!

سرش رو تکیه داد :

– باشه بهت قول میدم

لبخندی روی لبهام نشست و ازش تشکر کردم ،
همراهشون به سمت پایین رفتم با دیدن معین تو لباس
دامادی خیلی خوشحال شدم ، وقتی رفتند قطره اشکی
روی گونه چکید خیلی دوست داشتم به عنوان خواهرش
کنارش باشم اما خوب نمیشد

سوار ماشین شده بودم من و همایون داشتیم میرفتیم
سمت محضر که صدایش بلند شد :

_ معین اگه میدونست تو همون خواهر نحسش هستی
شک نداشته باش حاضر نمیشد سایه ی تو تو مراسم
عقدش باشه .

با شنیدن این حرفش اشکام روی صورتم جاری شدند
یه آدم چقدر میتونست پست باشه

_ خیلی پست هستی

نیشخندی زد :

_ ببند دهنت و

ساکت شده به مسیر خیره شدم نمیدونستم چی بهش
میرسید وقتی با زبونش بهم نیش میزد من که هیچ بدی
در حقش انجام نداده بودم کاش میشد باهاش صحبت
کنم و دلیل این همه کینه اش که نسبت بهم داشت رو
میفهمیدم .

با ایستادن ماشین از افکارم خارج شدم خودش پیاده
شد منم پیاده شدم اومد کنارم و گفت :
_ به هیچ عنوان نینم هرزه بازی دربیاری



با شنیدن این حرفش بیشتر احساس ناراحتی بهم دست
داد ، چجوری میتونست انقدر راحت درباره من قضاوت
کنه یعنی من در نظرش انقدر هرزه شده بودم که داشت

همچین چیزی بهم میگفت ؟ کاش میتونستم جوابش رو
بدم اما اینجا مراسم عقد داداشم بود نمیشد ، داداشی ک
دوستش داشتم اون هم خیلی زیاد

_ بهارک

با شنیدن صدای خاله به خودم اومدم خیره بهش شدم و
گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟!

به سختی جوابش رو دادم :

_ آره

غمگین بهم خیره شد میدونستم فهمیده باز امیرهمایون
من و اذیت کرده اما مثل همیشه فقط ساکت داشت بهم
نگاه میکرد چون هیچ کار دیگه ای نمیتونست انجام بده
پس سکوت رو ترجیح میداد منم مثل همیشه ترجیح
میدادم ساکت باشم و فعلا چیزی نگم .

وقتی عاقد خطبه عقد رو خوند از ته دل واسش آرزو
کردم خوشبخت بشه من که خوشبخت نشده بودم اما
دعا کردم داداشم خوشبخت بشه اون هم خیلی زیاد
به سمت آرام رفتم محکم بغلش کردم و در گوشش
آهسته زمزمه کردم :

_ خوشبخت بشی عزیز دلم مراقب داداشم باش به جای
من بغلش کن

بعدش ازش جدا شدم ، لبخندی تلخی روی لبه‌هاش
نشسته بود به سمت معین برگشتم و گفتم :

_ خوشبخت بشید

لبخند مهربونی زد :

_ ممنون

اگه میدونست من خواهرش هستم هم همینقدر باهام
مهربون برخورد میکرد؟! اصلا نمیتونستم بفهمم شاید
هم دوست نداشتم درک کنم واسم یخورده سخت بود ،
یخورده که نه خیلی زیاد سخت بود

_ امشب دوست نداری از شوهرت تمکین کنی .
با شنیدن این حرفش ترسیده خیره به چشمهایش شدم و
گفتم :

_ تو چی داری میگی !؟

پوزخندی تحویل من داد و گفت :

_ دارم بهت میگم باید تمکین کنی چون من شوهرت
هستم زود باش

ازش فاصله گرفتم وحشت تموم بدنم رو پر کرده بود با
صدایی گرفته شده گفتم :

_ تو دیوونه شدی ازدواج ما بخاطر آقا جون هست

_ اما من دوست دارم واقعی بشه

_ همچین چیزی اصلا ممکن نیست

اسمم رو صدا زد :

_ بهارک

سریع به سمت اتاق خواستم برم که دستم رو گرفت و
گفت :

– وایستا

چشمهام پر از اشک شد

– خواهش میکنم اجازه بده برم باشه!؟!

– نه چون امشب باید باهام باشی

چند تا نفس عمیقی کشیدم بشدت میترسیدم

امیرهمایون امشب بیش از حد ترسناک شده بود ، با

صدایی خش دار شده گفت :

– چرا انقدر میترسی تو ک با همه رابطه داشتی!؟!

– نداشتم!.

– داری عین سگ دروغ میگی

با التماس نالیدم :

– خواهش میکنم باهام کاری نداشته باش بخدا من دختر

هستم با هیچکس تا حالا رابطه نداشتم .

– پس واسه چی با اون پسره دیدمت؟!

با شنیدن این حرفش متعجب شدم؛

– کدوم پسره؟!

